

از خجالت دل مردم می‌شکند و آواز زدن است بر حسین او هر چه
می‌گردد و دل شکنی از کناهان بزرگ است که ملائی آن امکان
ندارد و همیشه شکسته را پیوند نمی‌شود

بیت

جراحات تنوع از بدن دور شد بدل زخم گفتار ناسور شد

حکایت هفتم و دوم

آورده اند که در غدیری دو بط و یک سنگ پشت زنگ
میگردند و بسبب پنجانگی محبت و اوست در میان ایشان
پدیده آمده و بسیار دیگرانگی و چهرتی محکم شده هر گاه که آثار
تابستان بر اطراف جهان نمودار شد آب غدیر رو بقلب آورد
بطان دل بر مهاجرت نهاده از سنگ پشت رخصت شدند
و گفتند که بسافت دو فرسنگ از اینجا عدیریت که آب آن عمیق
و صاف است میجویم که اینجا رویم سنگ پشت براری پیش آمد که نزد

من بی وجود آب محال است و علاوه بر آن مهاجرت و تیان
 ریج گران بر خاطر خواهد آمدند و بحق دوستی که مرا نیز از اینجا برد
 و با خود بدان آب صافی برسانید بظان گفتند که چه تدبیر ترا
 از اینجا بریم گفت که آن نیز از شما شاید بظان پس از آن اهل سیار
 چوئی بقدر دو و دو و دو آوردند و گفتند که میاید این چوب را
 محکم در دهان خود بگیر و هرگز بر گفتار خصمان گوش مستر تا ترا
 برداشته سلامت بدان بگیر رسانیم و اگر لب خود را بجواب
 مدعیان گشائی و حرفی زنی فی الحال پلاک شوی سنگ پشت
 گفت که هرگز از گفته دوستان منحرف نخواهم شد خصوصاً در امری
 که سلامتی من در آن متصور باشد الغرض سنگ پشت میان
 چوب را بدان گرفت و بظان هر دو جانب آن را بر پشت خود
 برداشته به هوا پرواز کردند ناگاه گذر ایشان بر کنار موضع
 افتاد مردم بیدین این تماشای عجیب فریاد بر آوردند که عجب

غم و اندوه افتاده ام خرچک این سخن را با ماهیان رسانید
 هر یک بر ساحل تفکر افتاد و حملگی با اتفاق خرچک گفتند
 که ما هر روز یک دو ماهی بجنور بوتیمار جته حوراک او
 خواهیم فرستاد و لهذا باید که ما را ازین مهلکه خلاص دهد و جای
 دیگر در آبگیر بزرگ بسر بوتیمار برین قرار راضی شد و
 ماهیان بر یکدیگر سبقت جسته پیش بوتیمار می آمدند و با
 یک یک را بمشغله برداشته بعقب گریوه می گرفتند و فرا
 خاطر تناول می نمود چون چندی بر این بگذشت روز
 خرچک پیش او آمد و گفت که مرا نزد آن آبگیر بزرگ برسان
 بوتیمار او را بر پشت نشانده بجانب پشت گریوه متوجه
 شد تا او را نیز برقیعانش رساند چون سرطان استخوان
 ماهیان دید و دانست که حال چیست فی الحال بندگان خود حلق
 ماهی حوراک را محکم گرفته چنان فشردن آغاز نهاد که طایر پریش

از نفس جسم عنصری پرواز کرد و از هوا بر زمین افتاد سلطان
 با بکیر قدیم خود ودان آمد و تغزیت یاران گذشته نمود و
 بر سلامتی بقیه ماهیان تنهیت کرد

حاصل مطلب

هر که بر سخن دشمن خود اعتماد کند آخر بهلاکت رسد

امیات

حذر کن ز آنچه دشمن گوید آن کن
 که بر زانوزنی دست تقابین
 گرت راهی نماید راست چون تیر
 از آن برگرد و راه دست چگیر

حکایت هفتاد و چهارم

شخصی حاسد از شهر خود بیرون آمد و کس دیگری را
 ملحق شدن پرسید که شما کس تید و کجا میروید گفتند که نزد

و دوش مردم با تش حسد میخواستند لاجرم ترک وطن گفته اذیت
 سفر برای چند روز بر خود گوارا نمودیم آن شخص گفت که شما همه
 من جستید من نیز بهین غم مبتلایم و مردم جهان را در خوشی
 و خرمی نیست تو نم دیدی العرض هر سه حاضر و براه نهادند و قطع
 منازل میکردند ناگاه در بیابانی کیسه زیر پاشند یکی گفت که این
 زر را سه تقسیم کنیم و هر یک نصیب خود برداشته بوطن بازگردیم
 دیگری گفت که من نمی خواهم که این زر غیر از من بدست دیگری
 افتد سیومی گفت که برگرد این کیسه را کاشاده زر را متفرق
 نمودن خوشم نمی آید کار ایشان بمنارعت انجامید و ضار را با آنها
 آن ملک برای شکار بدان طرف آمد و بر منارعت ایشان
 وقوف یافت گفت که هر کس از احد طبیعت خود را بیان نماید
 تا بقدر استحقاق ازین زر بدو دهیم یکی از انبیا گفت که حسد
 اینچنینست که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده ام دیگری گفت

حسد من بدین درجه رسیده است که کسی را با کسی نیکی کردن
 نمی توانم دید سیومی گفت که شما هر دو از نیکوکاران هستید
 و از خوان حسد بهره ندارید حسد من بدین مرتبه است که می توانم
 کسی را که با من نیکی کند پس بد بگری چه رسد پادشاه ازین
 حال بجزرت افتاد و فرمان داد تا اولین را چند تا زیانه زدند
 و خارج البلد کردند که گاهی بدست خود با کسی نیکی نکرده بود
 و دومی را بقتل رسانیدند و از سورش حسد خواصی اند
 که کسی را با کسی نیکی کردن نمیتوانست دید و سیومی را
 بزند ان برونند و با نواع عقوبت بکشند که از همه حاسد
 بود و میخواست که کسی با او نیکی کند و کیسه زر را در بیت
 المال فرستاد

حاصل مطلب

حسد آتشی است که اول بر نفس حاسد میرسد و فهم و دانش

اورا می سوزد بعد از آن التهاب شعله آن محسوس میسر

فرد

توانم آنکه نیازم اندرون کسی
حسود را چکنم کوز خود برنج در است

حکایت هفتاد و پنجم

روزی چهار ابله در اصفهان سیر و تفریح مشغول بودند
ناگاه قریب مساره رسیدند که بالای بلند چون کوه الوند
منواری بود یکی از آن میان پرسید که عقل من حیران است
که این مساره را چگونه ساخته اند اغلب که این کار اجته باشد
دومی گفت مگر تو عقل نداری بنایان سابق دراز قد بوده اند
که استاده کار میکردند و دست شان تا سر مساره میرسید
سومی گفت که تو بهر مساره از خرد نداری این مساره را بر زمین
درست کرده اند چون خشک شد آن را قائم نموده چهارگانه

گفت که شما هر سه ابله فیما بین شما را حقیقت این حال واضح
 میگردانم شما گاهی چاه نخسته را دیده اید گفتند بلی گفت این همین چاه
 نخسته است که آن را از زمین بر آورده در نیچله معکوس نشانده
 اند یار انس آفسرین کردند و او را بر زیادتی فهم و حسرد

ستونند حاصل مطلب

هر کس عقل خود را بحال میداند و موافق فهم خویش رای
 میزند اگر چه رای او با رای دیگر مختلف باشد و نشود

گراز بسیط زمین عقل منعدم گردد

بخود گمان بنبرد و هیچکس که نادانم

حکایت بهقتاد و ششم

یکی از ملوک عجمی که مرض فزونی گرفتار و از خطوط نفس و
 نشست و برخاست عاری گشت اطبای حاذق را بمعا

فرمود هر یک تا چند روز علاج میکرد اما وزیر و زوزن پادشاه در تفرقه
بود و زوزنی یکی از حکمای یونان آمد و گفت که من در نجوم کمال دارم
و علاج پادشاه را بخوبی میتوانم کرد اما سه روز مهلت میخواهم
تا در زج نیک ملاحظه کنم و باز علاج نمایم پادشاه خوشنود
شد و او را مهلت داد و روز سوم حضور آمد و گفت که افسوس
کار از دست رفت و در عمر پادشاه چهل روز پیش
باقی نمانده پس علاج همین که در این مدت بتوبه و انابت
پردازم و بوعتیت و خیرات اقدام کنی و اگر خلاف سخن
من بطور رسد هر چه عقوبت نمائی سزاوارم پادشاه در فکر
کار خود افتاد و هر روز بدین غم چون روغن تراش میگذاشت
چون مدت چهل روز سپری شد پادشاه با تن نحیف و لا
بر تخت نشست و حکم را طلب کرد و گفت که سخن تو خلاف
برآمد حالا عقوبت سخت بر تو روا دارم که چرا در نیت مرا

غم جانگاہ گرفتار کردی حکیم عرض کرد که هرگاه دست علاج
از دامن اعراض جسمانی کوتاه نگردد بعالجه نفسانی بهمت بر
گماشتم و بارگران برادر که روحانی نهادم که خود بخود شحوم
و لحوم تو تحلیل یافت و الحال تندرست گشتی و از مرض مزاجی
رستی پادشاه خوشنود گشت و حکیم را بخلعت و نعمت سر
افرازی بخشید

حاصل مطلب

تأثیر سخن زیاده تر از تأثیرات دیگر است اما گوینده
و شنونده هر دو باید که مستعد باشند و سخن را عقل و
بیکازنگذارند

بیت

سخنم قطره بود سمع شریف تو صد
قطره را دولت در روانه شدن از صد

حکایت بنفعا و بیفتم
 عابدی بر قلعه کوچی مقام داشت و روز و شب در عبادت
 حق تعالی میگذرانید و پیوسته یک قرص نان و یک کوزه
 آب از غیب با فطار او میسر سید روزی آن طعام معمولی
 بدستش نیامد عابد از گرسنگی بی طاقت شده بطرف قره
 روان گشت و بر در خانه کسی سؤال کرد صاحب خانه قرص
 جوین بومی بخشد مگر از آن خانه برآمد و در عقب عابد عفت
 کمان بنفعا و عابد حکم رخ دهن سگ بلغمه و خسته
 یک قرص او بسینداخت سگ آن قرص را خورده باز تقاضا
 نمود عابد بخوف اینکه از پی رساند قرصی دیگر بومی داد سگ
 آن را نیز فرو برده از تعاقب باز نماند عابد ناچار شده قرص
 سیومی نیز او را داد و راه خود پیش گرفت سگ آن را
 نیز بکار برد و همچنان بعقب او روان شد زاهد گفت که عجیب

و طماع هستی هر سه قرص که بمن رسید به یوترا و اوم حالا از
 من چه میخواهی سگت گفت که من در این کس را گرفت ام و
 هر چند فاقه و محنت میکشم روی خود بدردی بگریزمی آرام تا
 تو بچیا و طماع تر هستی که بیای فاقه از در خالق روی خود را
 پیچیدی و بدر مخلوق آوردی عابد این سخن مستبسه شد و با
 قناعت خود را درست کرده بی صبوری را ترک کرد

حاصل مطلب

کسی که در رزاق حقیقی را محکم گرفت و حکم یک در گیر و محکم
 گیر و بر واده او قناعت کرد هرگز بی صبوری را شعار خود
 نخواهد ساخت

حکایت هفتم و هشتم

روزی عبد الملک بن مروان شکار رفت و از شکار خود
 ماند از بنی خزان سپید و هفتمانی را دید که بکار زراعت مشغول

است پیش او رفت و پرسید که حاکمان این زمانه چگونه
 باشند پیردانا گفت که حاکمان این زمانه ظالم و مغرور و مال
 مردم را میخورند و بداد کسی نمیدهند امیر گفت که عبد الملک
 چه صفت دارد پیر گفت که او حاکم وقت است و از همه ظالم
 و فاجر تر هر ظلمی که امیران ملک و لشکر یا نفس می کنند بحکم
 او میکنند امیر گفت که من عبد الملک هستم پیر از گفته خود
 پشیمان شد و پرسید که پسر بزرگ بنی خزان را می شناسی
 گفت نمی شناسم که او کیست و پسرش چیست گفت که
 منم آن پسر درهقان بنی خزان که بهر سال شش ماه دیوانه می
 شوم و امروز یکی از آن روزهاست عبد الملک بخندید
 راه خود پیش گرفت

حاصل مطلب

هرگز توفیق ازلی حسنهائی نگذرد و نصیحت کسی بگوشش

نیرسد و اگر در خانه کس است کجوف بس است بیت
 آن را که عقل و همت و تدبیر در آست
 خوش گفت پرده دار که کس در شرفی
 حکایت بهقناد و پنجم

سپاهی سرراز در بغداد بود هر روز بحامی میرفت و همت
 کم شدن رخت خود بر حامی بسته مزد او را می سوخت
 حمامیان از سیرش واقف شدند روزی در حمامی رفت
 و کسی رختهایش در ر بود هر چند فریاد میزد که رخت مراد در
 برد هیچ فائده نکرد سپاهی دانست که این عوض دروغ
 گوئی نیست پیمان با یکی از حمامیان بست که بعد از این همت
 کم شدن رخت بر حامی نگیرد حامی قبول کرد روزی چون
 رخت خویش در جای محفوظ نهاده بحام رفت حمامی بطریق
 استهزا تمام رخت او غیر از شمشیر پنهان کرد و سپاهی از

غسل فارغ شده در آن مقام رسیده و از رخت خود اثری
 ندید ناچار ششیر را بر کمر برهنه بست و پیش حمامی آمد و
 گفت که من یسح نیکویم باری تو انصاف کن که من بدین
 صورت در اینجا آمده بودم حمامی بختید و رخت او را

و پس داد
حاصل مطلب

کسی که یکبار بدروغ گفتن مشهور شد بعد از آن اگر راست
 گوید باور نمیدارند بلکه در فضیحت او می کوشند

بیت

کسی شهرت بگفت دروغ اگر راست گوید بوذنی فروغ

حکایت ششم

شخصی در نیم شب بر بام خانه خود استاده با ستیزه
 میزد که ای همسایگان مدد کنید که دزدان نجانه من آمده اند

همسایگان میدوینند چون از وزوان اثری نمیدیند زحمت
 بیفایده کشید، باز میرفتند و او میخندید هرگاه چند باره نیکو
 بظهور رسید اعتبار قولش ساقط شد و زمی وزوان بخانه
 اش ریختند و در خانه شکستند هر چند بر بام خانه برآمد و صد
 همسایگان زد کسی ملتفت صدای او نشد و وزوان تمام
 اسباب خانه را پاک کردند

حاصل مطلب

اعتبار قول خود در دست خود است پس هر که خواهد تا عملاً
 قولش برساند باید که سخن سنجیده بتامل بگوید و از مقامات
 تهمت و قباحت بپرهیزد و متشنوع است هزار اشعار خود
 سازد و بفحش و غیبت زبان نکشاید

حکایت هشتم و یکم

روزی بگرام کورث کار در پیشه میرفت و بگوشه فرود آمده

عنان اسب بدیعانی سپرد و خود بزره براب انداختن مشغول
 گشت دهقان بعنان زرین طمع برود و از کار دی آن را برید
 به سلم بدان حال واقف شده تا دیر خود را در تجاہل انداخت
 و دیده را نادیده پنداشت و باز بر اسب سوار شده باشکرتگان
 آمد و بندیمان فرمود که عنان زرین را بکنجی کشیم و بعد ازین عنان
 چرمی بر اسب باید بست یکی از مذما که در مرتبه از مرتبه پیش بود
 رسید که عنان را بکدام کنج کشیدی تا از و ما رخسرم گفت
 هرگز نیخواهم که او پیش من شمر منده گردد زیرا که یکی از ملوک را
 شنیدم که روزی بخلوت با یکی از حکام شسته در انتظام
 سلطنت را می بیند و حاکم که مرد سیر و ناتوان بود در یاج شکم بر او
 غالب آمد و بی اختیار از حرکتش ناستد و در شد و بیک
 رویش از ترس پادشاه پرید پادشاه خود را چون کران سا
 بر تختش را بدیرومی شنید تا اطمینان قلبش حاصل آمد و بعد از آن

پادشاه خود را اصم ساخت و تا وقتی که آنجا کم زنده بود این راز
 از پرده بیرون نیفتاد که مبادا آن کس محبت زده شود
 و تخم عداوت در زمین دل خود بکار و ندیم برای ملک آفرین
 کرد **خاصل مطلب**

در خجل ساختن کسی اقدام نباید کرد که زبان عظیم دارد و راز
 کسی بر زبان نباید آورد که نقصان بزرگ باشد که او دشمن
 تو شود و تو پیش مردم بی اعتبار گردی **فتر و**

راز دل با یار خود هر چند توانی گوی

یار را یاری بود از یار یار اندیشه کن

حکایت هشتم و دوم

شخصی تاجر بازن خود برای تناول طعام نشسته و مرغ بریان
 با ماهی روغن و چلو پیش گذاشته گدائی حلقه بردش
 زد و گرسنگی خود اظهار نمود مرد سنگدل با وجود طعام بسیار

پاره نمانی بدستش نداد و بعت تمام او را براند که ای سوخته جان
 با چشم گریان و سینه بریان فی نیل مقصود از آنجا برگشت ناگاه
 تاجر احسارت در تجارت رومی نمود و اقبال باد بار مبتدل
 گشت و از نفقه زن خود هم عاجز شد و عیال قش و او زن شوهر
 دیگر کرد و روزی با شوهر دیگر در خانه بصرف طعام مشغول بود
 و مرغ بریان و ماهیهای روغنی بر خوان او حاضر ناگاه گدائی
 بر در خانه صدائی زو مرد زن را گفت که ماره از مرغ بریان
 و نان بآن کدابه زن چون قریب دروازه آمده و فغان
 بر کشید و نان و مرغ بریان بآن کداده براری تمام باز آمد
 گفت فسریاد از جور زمانه که این کدابه شوهر اولین من است
 که ما جرم مال و کنت بود پیوسته مرغ بریان بر خویش موجود
 شوهرش گفت که این جور زمانه نیست بلکه انتقام است
 همان کداهی دل شکسته بودم که روزی مرا اینکس از در خانه

خود بر حسب تمام بیرون کرد و امروز او بر زمین بهمان حال پیش

آمده حاصل مطلب

آدمی را باید که در حالت وسعت برابر با بخت نباشد
 که حضرت ایزد تعالی تو انکران را بفضل خود زوداده است
 تا مفسدان را دستگیری کنند و شکارگیری آن بپا آورند تا آنکه
 در غرور مال و غفلت نفسانی افتاده بر زیر دستان ستم
 کنند و بخشایش از ایشان دریغ دارند و از انتقام زمانه و
 اختلاف روز و شب نترسند

حکایت بشما دوستوم

گویند که ماسون قایل رویا نبود و میگفت که اگر راست بودی
 چیزی از آن فراموش نگردیدی و حرفی از آن غلط نشدی
 پس هرگاه می بینم که از رویا صحیح نباشد مگر کت و دو حرف
 دانستم که دروغت و اکثری از آن باطل و بی اعتبار تضار را

در هنگامی که یسر خودش عباس را جانب روم فرستاد و
 از چند می خورش در چیز تراخی افتاد روزی بعد از نماز صبح
 بخواب رفت و در ساعتی بیدار شده بغزوم تفرج با حضرات
 مرکب فرمان داد و با عیان دولت گفت که همین ساعت
 سر بر بالین خواب نهاده بودم مردی سفید ریش را در خواب
 دیدم که قبای پوستان در بر و چادر می بمانی بر سر و بیکد
 او عصاست و بدگر دست نامه چون بنزد من رسید
 سوار بودم پرسیدم که از کجای می گفت فرستاده عباس
 نامه در حریر سبز چیده بمن داد اعیان دولت گفتند بخیر
 با و ایند تعالی رویای امیر را مقرون بصدق گرداناد
 بعد از تفسیر خواب بر مرکب سوار شده چند قدم پیر
 شهر رفته که مردی پیر با همان لباس که مامون در خواب
 دیده بود رسید و نامه عباس رسانید مامون را بعد از آن

گفتند

گفتند که اکنون رویار دروغ دانی گفتند

حاصل مطلب

هرگاه از صفای باطنی و تقویت روحانی ذات تضحی
 آراسته و بزیر تقوی و طهارت پیراسته گردد، آنگاه بر
 اوصاف و مضمین بر حال استقبال یا بیان واقع خواهد بود
 و الا اضمحاث الاضغاث یعنی از باعث فساد و مانع و عفو
 اخلاط سودا یا حشرات شیطانی متصور باشکال مختلفه
 در خواب بنظر میرسد و خیالاتی که تمام روز در سر و از بهمان
 بخراب میسند بلیت

پیر کسی مقصود خود میسند بخراب

بزرگ باران و گاه در آفتاب

حکایت هشتم و چهارم

روزی باز خاصه نوشیروان عادل زبیران کسب میروند

پرید و بجانه ضعیفه بیوه در افتاد و عجز آن را گرفت و آنه چند پیش
 رویش انداخت آن جانور گوشت خوار متوجه دانه نشد
 ضعیفه دانست که بسبب کجی منقار دانه نمی تواند چید منتقارش
 بمنقار برسد سپس در چنگال آن که ناخن دراز داشت نظر کرد
 گفت اغلب که از رفتار هم فاعر باشد ناخنهایش نیز از رخ بر کند
 و باز چاره را در معرض بلاکت انداخت مروم شاه که تفتخص و
 شختس باز هر طرف برآمده بودند خبر یافته شت پر را بدان
 حالت از نزد عجزه باز گرفتند پادشاه بدین اینحالت
 گشت یکی از حضار گفت که آن عجز را بسزا باید رسانید و حجر
 گفت که ناخنهایش باید کند سیومی گفت که زندانش باید کرد اما
 پادشاه عادل بر سخن هیچ یک التفات نفرمود و گفت شخصی
 که نفس خود را پیش کسی اندازد که انقدرش نداند سزا می
 او همین باشد

حاصل مطلب

آدمی را باید که از قدر و ان خود قطع نکند و پیش ناقد نرود
خبر چه داند که قدر زعفران چیست

حکایت بشا و و بجم

روزی نوشیروان عادل بشکاربیرون آمده بدی گذر کرد
و هفتانی پیر را دید که درخت جو می نشاند پادشاه گفت ای سیر
طمع داری که بر آن بخوری پیر گفت کان گشتمد و ما خوردیم ما
نیز بکاریم تا دیگران بخورند نوشیروان بدین جواب تخسین فرمود
چهار هزار درم صلح بخشید پیر و هفتان گفت که کسی را دیده که
درختی نشاند و همان روز بر آن را خورد نوشیروان گفت نه
و چهار هزار درم دیگر بوی بخشید پیر گفت سبحان الله ساس
اینر دیت که درخت من بدین زودی دوبار بار آورد پادشاه
بحسن گفتار آن دهنقان آسیرین نمود و ده مذکوره بوی

انعام فرمود

حاصل مطلب

قدر دانان عاقل قیمت سخن را چنان می شناسند که جوهرین
 قدر جوهر را آری پیش از باب فهم قدر سخن پیش از جوهر است

حکایت هشتم و نهم

یکی از روستایان دو بسته نبات بر آلاخ بار کرده بشهر فرست
 در شمار راه یکی از باجران یک بسته نبات از او خرید و روستا
 در عوض آن سنجی گران بر آلاخ بست تا بهر دو جانب جوا
 بهموزن باشد کسی گفتش که عجب خیر ازیر بار میکشی این
 سنگ را چند از بسته نبات را دو حصه کرده بهر دو جانب
 پر کن تا شبک بار شود روستا دانست که عقل او از من
 بهتر است پرسید که از زن و فرزند و خانه و آلاخ و متاع و آدم
 چند داری گفت زینها هیچ ندارم روستا گفت پس

عقل